

چند زکوة باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این زکوة این چنین که نصب کرده است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه کی چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد ۵ پس از نوری مسئله برسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه برسیدی و هیچ نبرسیدی که خدایا مردان اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدو اند و باینکه مشاهده او اگر يك لحظه از مشاهده حق باز ماند جان از ایشان بر آید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند ۱۰ و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنک تو برسیدی قاضی متعجب شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندقه اند من حکم کنم کی در روی زمین يك موحد نیست خلیفه ایشانرا بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد مهجور کنی که ما را رد تو ۱۵ چون قبول نست و قبول تو چون رد تو است خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام روانه کرد نقل است که نوری يك روز مردی را دید در نماز کجا محاسن حرکتی می کرد گفت دست از محاسن حق بردار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد اورا بیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا ۲۰ گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسی که بنده آن او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که خدای مرا از قتل او نگاه داشت و گفت چهل سالست تا میان من و میان دل جدا کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و هیچیز شهوت نبود و هیچیز در دلم نیکو نمود و این از آن وقت باز بود که خدایا ۲۵ بشناختم و گفت نوری درفشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظری

کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم و گفتم وقتی از خدای تعالی در خواستم کی مرا حالتی دایم دهد هانتی آواز داد که ای ابوالمحسین بر دایم صبر نتواند کرد الا دایم نقلست که جنید يك روز بیش نوری شد نوری در بیش جنید بنظلم در خاک افتاد و گفتم حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سالست که چون او بیدید ای آید من گم می شوم و چون من بیدید ای ام او غایب می شود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری می کنم می گوید با من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که در ماند و متعین و متعیر حق تعالی است بس جنید گفت چنان باید که اگر برده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی و خود همه او بود نقلست که جمعی بیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروز است تا نوری بيك خشت می گردد و می گوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نرفته نمازها بوقت می گزارد و آداب نماز بجای می آورد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنک اوقات نماز نگاه می دارد و آداب بجای آوردن می شناسد بس این تکلف است

۱۵ نه فنا کی فانی از هیچیز خبر ندارد جنید گفت چنین نیست که شما می گوئید که آنها کی در وجد باشند محفوظ باشند بس خدای ایشانرا نگاه دارد از آنک وقت خدمت از خدمت محروم مانند بس جنید بیش نوری آمد و گفت یا ابا المحسین اگر دانی کیا او خروش سود می دارد تا من نیز در خروش آمم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تا دلت فارغ شود

۲۰ نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلما کی نوی ما را نقلست که شبلی مجلس می گفت نوری بیامد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت وعلیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نبود از عالی در عالم گفتن که آنرا در عمل نیارد اگر تو در عملی جاه نگاه دار و اگر نه فرود آی شبلی نگاه کرد

۲۵ و خودرا راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون

نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت با ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشانند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بزیلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق خدا واسطه باشی بس نمی بینم ترا الا فضول نقلست که جوانی بای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجا روبرو برفت و گفت که جوانی می آید که این حدیث بر وی نافته است چون برسید نوری گفت از کجا می آئی گفت از اصفهان و ملک اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کیزیکی بهزار دینار می داد که از آنجا مرو بس نوری گفت اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کیزیکی و هزار دینار می داد و هزار دینار اسباب دادی که از آنجا مرو و تو این طلب را با آن ۱۰ مقابله کردی جوان در حال فریاد بر آورد که مرا مزین نوری گفت اگر حق تعالی هزده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد و او در آن نگرد مسألهش نبود که حدیث خدای کند نقلست که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آنکس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت دانستید که آن شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس ۲۰ بود حکایت خدمات خود می کرد و افسانه روزگار خود می گفت و از درد فراق می نالید و جنانک دبدبیت می گریست من نیز می گریستم جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات می کرد من گوش داشتم که تا چه می گوید گفت بار خدا یا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریده تو اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم بر خواهی کرد ۲۵ قادری بر آنک دوزخ از من بر کنی و ایشانرا بیهشت بری جعفر گفت

من مخیر شدم آنکاه بخواب دیدم که یکی پیامدی و گفتمی که خدای فرموده است که ابوالمحسین را بگوی که ما ترا بدان نعظیم و شفقت بخشیدیم نقلست که گفتم شبی طواف گاه خالی یافتم طواف می کردم و هر بار که بحجر الأسود می رسیدم دعا می کردم و می گفتم اللَّهُمَّ ارزُقنی حالاً و صفةً لا أنغیر منه بار خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم يك روز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابوالمحسین می خواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود بر نگردیم اما بندگان گردان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بر يك صفت ایم صفت آدمی گردان است شبلی گویند بیش نوری شدم اورا دیدم بمراقبت نشسته کی موئی بر تن او حرکت نمی کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر سوراخ موش بود و او از من بسیار ساکن تر بود نقلست که شی اهل قادیسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خودرا در وادی شیران باز داشته است اورا در پایند خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند دیدند نوری را که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته شفاعت کردند و اورا بقادیسیه آوردند بس از آن حال سوال کردند گفت مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خرمابن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فرو آم تا شیرانت بدرند تا بیش خرما آرزو نکند نقلست که گفتم روزی در آب غسل می کردم دزدی جامه من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد و دست او خشک شده بود گفتم الهی چون جامه باز آورد دست او باز ده در حال نیک شد رسیدند که خدای تعالی با توجه کند گفت چون من بگرما به روم جامه من نگاه دارد که روزی بگرماوه رفتم یکی جامه من ببرد گفتم خدایا جامه من باز ده در حال آن مرد پیامد و جامه باز آورد و عذر خواست نقلست که در بازار نخاسان بغداد آتش

افتاد و خلق بسیار بسوختند بر يك دكان دو غلام بچه روی بوذند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بوذ و خداوند غلام می گفت که هرک ایشانرا بیرون آرد هزار دینار مغربی بدم هیچکس را زهره نبوذ که گرد آن بگردد ناگاه نوری برسید آن دو غلام بچه را دید که فریاد می کردند گفت بسم الله الرحمن الرحيم و بای در نهاد و هر دورا بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی بیش نوری نهاد نوری گفت بر دار و خدا را شکر کن که این مرتبه که بما داده اند بنا گرفتن داده اند که ما دنیا را با آخرت بدل کرده ایم نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر بیش نوری بردم و او آتش بدست گردانید ۱۰ بوذ و انگشتان او سیاه شده همچنان ناشسته نان می خورد گفتم بی هنجار مردی است در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که رزمه جامه من برده و مرا بیش امیر بردند نوری بیامد و کس امیر را گفت او را مرعجان که جامه اینک می آرند نگاه کردند کنیزی می آمد و رزمه جامه می آورد بس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت دگر گوئی که بی هنجار مردی است زیتونه ۱۵ گفت توبه کردم نقلست که نوری می گذشت یکی را دید که بار افتاده و خرش مرده و او زار می گریست نوری بای بر خر زد و گفت بر خیز چه جای خفتن است حالی بر خاست مرد بار بر نهاد و برفت نقلست که نوری بیمار شد جنید بعبادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب بعبادت آمد بس با یاران گفت که هرکس ۲۰ ازین بیماری جنید چیزی بر گیرید تا او صحت یابد گفتند بر گرفتیم جنید حالی بر خاست نوری گفت این نوبت کی بعبادت آئی جنین آئی نه جنان که گل و میوه آری نوری گفت پیری دیدم ضعیف و بی قوت که بتازیانه می زدند و او صبر می کرد بس بزندان بردند من بیش او رفتم و گفتم تو جنین ضعیف و بی قوت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت ای ۲۵ فرزند بهمت بلا توان کشید نه بچشم گفتم بیش تو صبر چیست گفت آنک

در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن نقلست که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت جون است گفت هفت دریا است از نار و نور جون هر هفت را گزاره کردی آنگاه لقمه گردی در خلق او جنانک اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی نقلست که یکی از اصحاب بو حمزه را گفت و بو حمزه اشارت بقرب کردی گفت او را بگوی که نوری سلام می رساند و می گوید قرب قرب در آنج ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است و گفتند آدمی کی مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمی کند بلای او در عباد الله و بلاد الله عام بود ۱۰ سوال کردند از اشاره گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سراسر است از عبارة صدق سوال کردند از وجد گفت بخدای کی صانع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجه وجد و گفت وجد زبانه است که ۱۵ در سر بچنبد و از شوق بدید آید که اندامها بچنیش آید یا از شادی یا از اندوه گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند بس حال عقل چیست گفت عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانان بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول علیه السلام نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قوم اند که ۲۰ جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هول خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچیز در بند او نبود و او در بند هیچیز نشود و گفت تصوف نه رسوم ۲۴ است و نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بجاهد بدست

آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلك اخلاقی است كه نخلقوا
 بأخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم
 و گفت نصوف آزادی است و جوانمردی و ترك نكلف و سخاوت و گفت
نصوف ترك جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق و گفت نصوف
 دشمنی دنیا است و دوستی مولى نقلست که روزی نایبناى الله الله ی گفت
 نوری نیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زندمانی این
 بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا افتاد در نیستانی نودروده و آن
 نی در بای و پهلوی او ی رفت و خون روان ی شد و از هر قطره خون
 الله الله بدید ی آمد بو نصر سراج گوید چون او را از آنجا با خانه
 آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت آخر هم آنجا ی روم و در آن
 وفات ی کرد جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق
 سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

ذکر بو عثمان حبری قدس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت
 آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب
 وقت عثمان حبری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل
 نصوف بود و رفیع قدر بود و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص
 بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در
 فنون علوم طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موزون و مؤثر داشت
 و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانک اهل طریقت در عهد او
 چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست عثمان در
 نسابورو جنید در بغداد و بو عبد الله الجلا بشام و عبد الله محمد رازی
 گفت جنید و رُویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابو علی جوزجانی و
 غیر ایشانرا از مشایخ بسی دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر بخدای از ابو

عثمان حیری ندیدم و اظهار تصوّف در خراسان ازو بود و او با جنید و زویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اوّل بچی معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابوحنص حدّاد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران جندان بهره نیافت که او یافت و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت بیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبد در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و بیوسته بدان می بودم که جز این که عامّه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار است جز این ظاهر نقلست که روزی بدیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی روی و یکی کشمیری و یکی ترك و دواتی زرّین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشینه بکاروان سرائی کهنه رسید و در نگر بست خری دید بشت ریش کلاغ از جراحت او می کند و او را قوت آن نه کی براند رحم آمدش غلام را گفت تو چرا با منی گفت تا هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشیم در حال جبّه خنّ بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستاری قصب بوی فرو بست در حال آن خر بزبان حال در حضرت عزّت مناجاتی کرد بو عثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرو آمد چون شورینه بمجلس بچی افتاد از سخن بچی معاذ کار بر وی گشاده شد از مادر و پدر پیرید و چند گاه در خدمت بچی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایات شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه کرمانی بدید آمد دستوری خواست و بکرمان شد بمخدمت شاه شاه او را بار نداد گفت تو با رجا خو کرده و مقام بچی رجا است کسی که برورده رجا بود از وی سلوک نیاید که برجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا بچی را تحقیق است و ترا تقلید بسیار نضرع نمود و بیست روز بر آستانه او معتکف شد تا بار دادند در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم

نشابور کرد بزیارت بو حفص عثمان با وی بیامد و شاه قبا ی بوشید بو
 حفص شاهرا استقبال کرد و ثنا گفت بس بو عثمانرا همه همت صحبت بو
 حفص بوذ اما حشمت شاه اورا از آن منع ی کرد که چیزی گوید که شاه
 غیور بوذ بو عثمان از خدای میخواست تا سبی سازد کی پی آزار شاه بیش
 بو حفص بماند از آنک کار بو حفص عظیم بلند ی دید چون شاه عزم باز
 گشتن کرد بو عثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بو حفص گفت با شاه
 بحکم انبساط این جوانرا اینجا بمان که مارا با وی خوش است شاه روی
 بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخرا بس شاه برفت و بو عثمان آنجا بماند
 و دید آنج دید تا ابو حفص در حق ابو عثمان گفت که آن واعظ یعنی
 ۱۰ یحیی معاذرا اورا بزبان آورد تا کی بصلاح باز آید یعنی نخست آتشی
 بوذده است کسی ی بایست تا آنرا زیادت کند و نبوذ نقلست که بو
 عثمان گفت هنوز جوان بوذم که بو حفص مرا از پیش خود براند و گفت
 نخواهم که دگر نزدیک من آئی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بروی کم
 همچنان روی سوی او باز بس ی رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم
 و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا اورا ی دیدم و عزم
 ۱۵ کردم که از آنجا بیرون نیام مگر بهرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و
 آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گردانید و دختر بن داد و سخن
 اوست که جهل سالست تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره
 نبوذه ام و مرا از هیچ حال بجای دیگر نقل نکرده است که من در آن
 حال ساخط بوذده ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بوذ اورا
 ۲۰ بدعوت خواند بو عثمان برفت تا بدر سرای او گفت ای شکم خوار
 چیزی نیست باز گرد بو عثمان باز گشت چون باره باز آمد آواز داد که
 ای شیخ بیا بس باز گشت گفت نیکو جدی داری در چیزی خوردن
 چیزی کمتر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنگ
 ۲۵ بخور والا باز گرد شیخ برفت دیگر همچنین تا سی بار اورا ی خواند و ی

راند و شیخ بی آمد و بی رفت که تغییری در روی بدید نمی آمد بعد از
 آن آن مرد در بای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و
 گفت توجه مردی که سی بار ترا بخواری براندم يك ذره تغییر در تو
 بدید نیامد بو عثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین باشد که
 چون برای بروند و چون بخوانی بیایند و هیچ تغییر در ایشان بدید نیاید
 این بس کاری نمود که سگان با ما برابر اند کار مردان کاری دیگر است
 نقلست که روزی بی رفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت
 اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند بو عثمان گفت
 هزار بار شکر بی باید کرد که کسی که سزای آتش بود بخاکستر با او صلح
 کردند بو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس بو عثمان و مدتی بر آن
 بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جائی
 که اورا بی دیدم بی گریختم روزی ناگه بدو رسیدم مرا گفت ای بسر با
 دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنک دشمن عیب تو بیند و چون
 معیوب باشی دشمن شاذ گردد و چون معصوم باشی اندوهگن شود اگر
 ترا باید که معصیتی کنی بیش ما آی تا ما بلاء ترا بجان بکشیم و تو
 دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
 کردم نقلست که جوانی قلاش بی رفت ربای در دست و سرمست ناگاه
 بو عثمان را دید موی در زبر کلاه بنهان کرد و رباب در آستین کشید
 بنداشت که احتساب خواهد کرد بو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد
 و گفت مترس که برادران هم یکی اند جوان چون آن بدید توبه کرد
 و مرید شیخ شد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر بر آورد
 و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا بی باید کرد در ساعت واقعه
 مردان بوی فرو آمد جنانک بو عثمان در آن واقعه متخیر شد نماز دیگر را
 ابو عثمان مغربی برسید بو عثمان حیرت گفت ای شیخ در رشک بی سوزم
 که هر چه ما بعربی دراز طمع بی داشتیم رایگان بسر این جوان در افکندند

که از معدن اش بوی خمری آید تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق
 نقلست که یکی ازو برسید که بزبان ذکر می گویم دل با آن یار نمی گردد
 گفت شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزورا از نوراه
 دادند باشد که دل نیز موافقت کند نقلست کی مریدی برسید که
 ۵. جگویی در حق کسی کی جمعی برای او برخیزند خوش آید و اگر نخیزند
 ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان جمعی گفت از من مسئله
 جنین و جنین برسیدند چه گویم جنین کسی را کی اگر در همین همانذگو
 خواه ترسا میر خواه جهود نقلست کی مریدی ده سال خدمت او کرد و
 از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ بسفر حجاز شد و ریاضت
 کشید و درین مدت می گفت کی سری از اسرار با من بگوی تا بعد از
 ده سال شیخ گفت چون ببرز روی ایزار بای بکش که این سخن دراز
 است فهم من فهم این سخن بدان ماند که از ابو سعید ابو الخیر برسیدند
 رحمه الله علیه کی معرفت چیست گفت آنک کوزکان را گویند که بینی
 باک کن آنکه حدیث ما کن و گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد
 ۱۵ و دوام هیبت و صحبت با رسول صلی الله علیه وسلم بتابعیت سنت و لزوم
 ظاهر علم و صحبت با اولیا بجزمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با
 برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت
 کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا
 کار فرماید نور آن باخر عمر در دل او بدید آید و نفع آن بدو رسد و
 ۲۰ هرک ازو آن سخن بشنود اورا سوذ دارد و هرک چیزی شنود از علم
 ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاز گرفت روزی چند بر آید
 فراموش شود و گفت هرکرا در ابتدا ارادت درست نبود اورا بروزگار
 نیفزاید الا ادبار و گفت هرکه سنت را بر خود امیر کند حکمت گوید و
 ۲۴ هرکه هوارا بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچ کس عیب خود نه

بیند تا هیچ ازو نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها
 خودرا نکوهینه دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر
 نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت که عزیزترین چیزی بروی زمین
 سه چیز است عالی که سخن او از علم خود بود و مریدی که او را طمع
 نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق
 خاموشی است و بسند کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
 علامت ریاء باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی به معرفت
 عزیز کرد که او خودرا بهصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار
 چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت
 و گفت هرکرا اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله
 معانی از خدای ناقص بود و گفت هرکه تفکر کند در آخرت و باینداری
 آن رغبت در آخرتش بدید آید و گفت هرکه زاهد شود در نصیب
 خویش از راحت و عز و ریاست دلی فارغش بدید آید و رحمت بر
 بندگان خدای و گفت زهد دست داشتن دنیا است و باک نداشتن اندر
 دست هراک بود و گفت اندوهگن آن بود که بروای آتش نبود که از
 اندوه برسند و گفت اندوه بهمه وجه فضیلت مومن است اگر بسبب
 معصیت نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت
 صدق خوف برهیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف
 خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل و گفت خوف ترا بخدای
 رساند و عجب دور گرداند و گفت صابر آن بود که خوی کرده بود
 بکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر
 آنچه در دل ایشان آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از
 آنک بنده از جهل خویش یاد کند و از آنک از گناه خویش یاد کند و
 از آنج احتیاج خویش بخدای تعالی یاد کند و گفت توکل بسند کردن

است بخدای از آنک اعتماد بر وی دارد و گفت هرک از حیا سخن گویند
و شرم ندارد از خدای در آنج گویند او مستدرج بود و گفت یقین آن
بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و گفت شوق ثمره
محبت بود هرکه خدا را دوست دارد آرزومند خدای و لقاء خدای بود
و گفت بقدر آنک بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را اشتیاق
بدید آید بدو و بقدر آنک بنده از دور ماندن او و از راندن او می
ترسد بدو نزدیک شود و گفت بخوف محبت درست گردد و ملازمت
ادب بر دوست مؤکد گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که
هرچه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هرک وحشت غفلت
نخشیند باشد حالات انس نیابد و گفت تفویض آن بود که علی که ندانی
بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمه رضا است و ارضا باب الله الاعظم
و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت
و گفت علامت سعادت آنست که مطیع ی باشی و ی نرسی که نباید
که مردود باشی و گفت علامت شقاوت آنست که معصیت ی کنی و
۱۵ امید داری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد بیش
از آنک در او فتد کار آن بسازد و گفت تو در زندانی از متابعت کردن
شبهات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و براحات برسی
و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود
۲۰ و گفت صحبت دار با اغنیا بتعزز و با فقرا بتدلل که تعزز بر اغنیا تواضع
بود و تدلل اهل فقرا شریف تر و گفت شاذ بودن تو بدنی شاذ بودن
بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت باک
ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند
۲۴ و گفت موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و

رضا او بر هوای نفس خویش برگزیند و گفت خوف از خدای ترا
 بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و حقیر
 داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق
 خویش اند تا ما دام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف
 هوا ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کرم خداوندان اخلاق لثیم
 باشند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در
 کرای داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر قطع که
 افتد مرید را از دنیا غنیمت بود و گفت ادب اعتمادگاه فقر است و آرایش
 اغنیا و گفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن
 ۱۰ بندگان کی تقصیر کرده اند در عبادت کی فرموده است کَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى
 نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبوذ در هیچ
 حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص آن بود که بر ایشان
 رود نه بایشان بود طاعتها کی می آرندشان و ایشان از آن بیرون و
 ایشانرا در آن طاعت بندار نیفتند و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص
 ۱۵ صدق نیت است با حق تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود
 بدایم نظر با خالق نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نسا بور
 کرد و بخدمت بو عثمان شد سلام کرد و جواب نداد فرغانی با خود
 گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد بو عثمان گفت که حج
 چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضا او بروند گفت
 ۲۰ باز گشتم و تا مادر زند بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و
 بخدمت شیخ بو عثمان رسیدم مرا باعزاز و آکرامی تمام بنشانند همگی من
 در خدمت او فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و بر
 آن می بودم تا وفات کرد در حال مرض موت بسرش جامه بدرید و
 ۲۴ فریاد کرد بو عثمان گفت ای بسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت

ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قال کُلُّ اِنَاءٍ يترشح بما فيه در حضور تمام
جان نسلم گردد رحمة الله عليه

ذکر ابو عبد الله بن الجلا قدس الله روحه العزيز

آن سفینه بجز دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه مقامات آن آینه
۵ کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله بن الجلا رحمة الله عليه از
مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلمات
رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقائق و لطایف بی
نظیر بود ابو تراب و ذو النون مصری را دیده بود و با جنید و نوری
صحبت داشته ابو عمرو دمشقی گفت ازو شنیدم که گفت در ابتدا مادر
۱۰ و بذرا گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم بس از پیش ایشان
برفتم مدتی چون باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزم بدم گفتم کبستی
گفتم فرزند تو گفت مرا فرزندی بود بخدای بخشیدم و آنج بخشید باز
نستانم در بن نگشاد و گفتم روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در
مشاهد او متعجب شدم و در مقابله او با استاد جنید می گذشت گفتم یا
۱۵ استاد این جنین روئی باتش دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازارچه
نفس است و دام شیطان که ترا برین می دارد نه نظاره عبرت که اگر
نظر عبرت بودی در هزده هزار عالم اعجوبه موجود است اما زود باشد
که تو بدین بی حرمتی و نظر در وی معتدب شوی گفت چون جنید برفت
مرا قران فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری و
۲۰ توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قران باز عطا کرد اکنون چند گاه
است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را
بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقلست که سوال کردند از فقر خاموش
شد بس بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ
۲۴ سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم آنرا صدقه کردم و گفتم بدینه

رسیدم رنج دینک و فاقه کشیدک تا بتزیدیک تربت مصطفی صلی الله علیه
و علی آله وسلم رسیدم گفتم یا رسول الله بهمان تو آمدم بس در خواب
شدم بیغمبر را دیدم علیه السلام کی گرده بن داد نیمه بخوردم چون بیدار
شدم نیمه دیگر در دست من بود برسیدند کی مرد کی مستحق اسم فقر
گردد گفت آنگاه که ازو هیچ باقی نماند گفتند چگونه نایب گردد گفت
آنگاه کی فریشته دست جب بیست روز بر وی هیچ ننویسد و گفت هر که
مدح و ذم بیش او یکسان باشد او زاهد بود و هرک بر فرایض قیام
نماید باوّل وقت عابد بود و هرک افعال همه از خدای بیند موحد بود
و گفت همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز باز نگردد و گفت
زاهد آن بود که بدنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل
بآسانی از وی بر تواند داشت و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در
درویشی حرام محض خورد و گفت صوفی فقیر است مجرد از اسباب و گفت
اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزودی میانجیدی و گفت
تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزّ و صبر شکر مصیبت و گفت
خایف آن بود که از غمها او را این کنند و گفت هرک بنفس مرتبه رسد
زود از آنجا یفتند و هرکرا برسانند مرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود
و گفت هر حق کجا او باطلی شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل
آمد بجهت آنک حق غیورست و گفت فصد کردن تو برزق ترا از حق
دور کند و محتاج خالق گرداند و نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد
۲۰ می خندید و چون برد همچنان می خندید گفتند مگر زنده است چون
نگاه کردند مرده بود رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد رُویم قدّس الله روحه العزیز

۲۲ آن صفی برده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن باذل بی

بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رُوئیم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و مدوح همه و بامانت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سِرّان جَنید بود و در مذهب داود فقیه الفقه و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و مُشارِ اَیّیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و در تجرید قدی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و نصایف بسیار دارد در طریقت نقلست که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت روزی در بغداد گرم گاهی بکوئی فرو شدم تشنگی بر من غالب شده از خانه آب خواستم ^{۱۰} کوزه‌ای کوزه آب بیرون آورد جون مرا دید گفت صوفی بروز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقلست که یکی بیش او آمد گفت حال تو چون است گفت چگونه باشد حال آنکس که دین او هوا او باشد و همت او دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیند نه عارفی از خلق گزیند نه تقی و نه تقی و برسیدند که اوّل چیزی که خدای تعالی بر بند فریضه کرده است ^{۱۵} جیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و گفت حق تعالی بنهان گردانیده است چیزها در چیزها رضای خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتهای و مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عفو بات خویش در کرامات خویش و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم ^{۲۰} در هیبت بود و حاضری است شاهد وعده لاجرم دایم در رغبت بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت خدای جون ترا گفتار و کردار روزی کند و آنگاه گفتار و کردار و کردار بر تو بگذارد نعی بود و چون کردار باز ستاند و گفتار بگذارد مصیبتی ^{۲۴} بود و چون هر دو باز ستاند آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی

کی بود از مردمان سلامت تر بود کجا صوفیان که همه خلق را مطالبت
از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را کی مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بود و دوام صدق و هرك با ایشان نشیند و ایشانرا بر آنچه ایشان
محقق اند خلاقی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم
حکیم اینست که حکما بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که
بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از
حکم ورع بود گفتند آداب سفر چگونه باید گفت آنک مسافرا
اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت
آرام گیر بر بساط و برهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
۱۰ تا وقتی که بگذری از صراط و گفت نصوف مبنی است بر سه خصلت
تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببدل و ایثار کردن و ترک کردن
اعتراض و اختیار و گفت نصوف ایستادن است بر افعال حسن و گفت
توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولاء او از هواء خود و در وفاء
او از جفاء خود تا فانی شوی کُلُّ بکُلِّ و گفت توحید معنی آثار بشریت
۱۵ است و تجرید الهیت و گفت عارف را آینه است کی چون در آن بنگرد
مولاء او بدو منجلی شود و گفت نمای حقایق آن بود که مقارن علم بود
و گفت قرب زایل شدن جمله متعرضات است و گفت انس آنست که
وحشتی در تو بدید آید از ما سوی الله و از نفس خود نیز و گفت
انس سرور دل است بجلالوت خطاب و گفت انس خلوة گرفتن است
۲۰ از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن
نشود مگر بدوری از منیت و منیت کسی را بود که گام فراخ نهد و گفت
محبت وفا است با وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین
مشاهده است و برسیدند از نعت فقر گفت فقیر آنست که نگاه دارد
۲۴ سر خود را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای و گفت

صبر ترك شكایت است و شکر آن بود که آنج توانی بکنی و گفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب و گفت شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظت راحت است و خطرت امارت و اشارت اشارت و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگویند که از جب و باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدخوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای عوض چشم ندارد نقل است که ابو عبد الله خفیف وصیت خواست از وی گفت کمترین کاری درین راه بدل روح است اگر این نخواستی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران بنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود که تا خود را ستی سازد و محبوب گردد تا جنید گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ بود رحمة الله علیه

ذکر ابن عطا قدس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آبتی بود و باصول و فروع مفتی و همگیس را از مشایخ بیش از وی در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کشف نبود که او را در علم تفسیر و حقایق آن و احادیث و دقائق آن و قراءت و مسایل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خزاز در کار او مبالغت کردی و بجز

اورا تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقلست کی
 جمعی بصومعه او شدند جمله صومعه دیدند تر شده گفتند این چه حال
 است گفت مرا حالتی بدید آمد از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب
 از چشم می ریختم گفتند چه بود گفت در کوزکی کبوتری از آن یکی بگرفتم
 ۷ بازم آمد هزار دینار نقره بشوای خداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفت
 می گریم تا حال چه شود نقلست که از او پرسیدند که هر روز چند قران
 خوانی گفت بیس ازین در شبانروزی دو ختم کردم اکنون چهارده سال
 است که میخوانم امروز بسوره الانفال رسیدم یعنی بیش ازین بغفلت می
 خواندم نقلست که این عطا ده بسر داشت همه صاحب جمال در سفری
 ۱۰ می رفتند با بدر دزدان برو افتادند و یک یک بسر او را گردن می زدند
 و او هیچ نمی گفت هر بصری را که بکشتندی روی باسماں کردی و بخندی
 تا نه بسر را گردن بزدند چون آن دیگر را خواستند که بقتل آرند روی
 بیدر کرد و گفت زهی بی شفقت بدر که نوئی نه بسر ترا زدند و
 تو می خندی و چیزی نمی گوئی گفت جان بدر آنکس کی این می کند با
 ۱۵ او هیچ نتوان گفت که او خود می داند و می بیند و می تواند اگر خواهد
 همرا نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد گفت ای
 پیر اگر این سخن بیش می گفتمی هیچ بسرت کشته نمی شد نقلست که روزی
 با جنید گفت اغنیا فاضلتر اند از فقرا کبا اغنیا بقیامت حساب کنند و
 حساب شنواییدن کلام بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست
 ۲۰ فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر
 خواهند و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه می
 گوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مجاملت باشد یعنی
 عتاب مرمت محبت است که گفته اند العتاب مرمة الحبة دوستی چون
 خواهد که خلل بندیرد مرمت کنند بعتاب و عذر در موجب تقصیر بود
 ۲۵ و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بندگی افتد که حق

تعالی بندہ را غنی گردانیدہ است و بندہ از سر نفس بفضول مشغول شدہ تا بعتاب گرفتار شدہ است اما در فقر سر از سوی حق می افتد کہ بندہ را فقر داد تا بندہ بسبب فقر آن ہمہ رنج کشید بس آنرا عذری باید خواست و عذر از حق بود کہ عوض ہمہ چیزهاست کہ ہرکہ فقیرتر بود بحق غنی تر بود کہ **أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ** و ہرکہ توانگرتر بود از حق دورتر بود کہ درویشی کہ توانگر را نواضع کند دو نیش از دین برود بس توانگر مغرور توانگری بود کہ داند کہ چون بود کہ ایشان بحقیقت مردگان اند کہ **إِيَّائِكُمْ وَمَجَالِسَةَ الْمَوْتَى** و بعد از بانصد سال از درویشان بحق راہ یابند و عتابی کہ بانصد سال انتظار باید کشید از عذری کہ اہل آن بانصد سال غرق وصل باشند کجا بہتر باشد جگوئی کہ بیغیر علیہ السلام مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگانرا بعتا توانگری کرد کجا توان گفت کہ توانگر از درویش فاضلتر بس قول قول جنید است **وَاللَّهِ أَعْلَمُ نَقَلْتُ كِي بَعْضِي أَرْتَمَكُنْ** ابن عطارا گفتند چہ بوزہ است شما صوفیانرا کہ الفاظی اشتقاق کردہ اند کہ در مستمعان ^{۱۰} غریب است و زبان معتادرا ترک کردہ اند این از دو بیرون نیست یا توبہ می کنید و حقرا توبہ بکار نیاید بس درست شد کہ در مذہب شما عیبی ظاہر گشت کہ بوشینہ می کردید سخنرا بر مردمان ابن عطا گفت از بہر آن کردیم کہ مارا بدین عزت بود از آنک این عمل بر ما عزیز بود نخواستیم کہ بجز این طایفہ آنرا بدانند و نخواستیم کی لفظ مستعمل بکار ^{۲۰} داریم لفظی خاص بینا کردیم و اورا کلماتی عالی است و گفت بہترین عمل آنست کہ کردہ اند و بہترین علم آنست کہ گفتمہ اند ہرچہ نگفتمہ اند مگوی و ہرچہ نکردہ اند مکن و گفت مردرا کہ جویند در میدان علم جویند آنگاہ در میدان حکمت آنگاہ در میدان توحید اگر درین سہ میدان نبوذ طمع از دین او گسستہ کن و گفت بزرگترین دعوہا آنست کہ کسی ^{۲۵} دعوی کند و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان

انبساط نهد این همه که گفتیم از صفات دروغ زنان است و گفت نشاید که بندک التفات کند بصفات و بر صفات فروز آید و گفت هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی است و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند مخصوص بس هرک میان این احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گویند و گفت هرک خود را بادب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانها او و از معاملات او و گفت بندک است مقهور و علی مقدور و درین میان هر دو نیست معذور و گفت نفسها خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن برای هرک خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و درین مدت برای نفع برادری یک قدم بر دارد فاضلتر از آنک شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات ۱۵ نفس خود طلب کند و گفت هرکه بچیزی دون خدای ساکن شود بلاء او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلا عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهها گناهی که از بس آن توبه در آید و گفت آرام گرفتن باسباب مغرور شدن است و ایستادن بر احوال بریدن از محول احوال و گفت باطن ۲۰ جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بیایکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هرک اوّل مدخل او بهمت بود بخدای رسد و هرکرا اوّل مدخل او بارادت بود باختر رسد و هرکرا اوّل مدخل او بارزو بود بدنیا رسد و گفت هرچه بندها را از آخرت باز دارد آن دنیا ۲۴ بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزّی و غلبه

و بعضی را علی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و مُخْتَلَفی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بحدّ خویش بسته اند که در آن اند و گفت دلهارا شهوتی است و ارواح را شهوتی است و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کنند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلهامشاهده و شهوات نفوس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بند مامور است بملازمت ادب نفس بذآنج او را سرشته اند می رود در میدان مخالفت و بند او را بجهت بازی دارد از مطالبت بند هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود برسیندند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالها او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت انصافی که در میان خداوند و بند بود در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بند استعانت خواستن و از خدای قوت دادن و از بند جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بند ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته بود باآداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود باآداب صدیقان او را صلاحیت بساط مشاهده بود و هر که ادب یافته بود باآداب انبیا او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط و گفت هر که از ادب محروم گردانیدند از همه خیرانش محروم گردانیدند و گفت نقصیر در ادب در قرب صعبت بود از نقصیر ادب در بُعد که از جهال کبایر در گذارند و صدیقانرا بچشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحّدان با اشارت حقیقت و گفت موحّدان چهار طبقه اند طبقه اوّل آنک نظر در وقت و حالت می کند دوم آنک نظر در عاقبت می کند سوم آنک نظر در حقایق می کند چهارم آنک نظر در سابقت میکنند و گفت ادنی منازل مرسّلان اعلیٰ

مراتب شهادت و ادنی منازل شهدا اعلیٰ منازل صلحا و ادنی منازل صلحا
 اعلیٰ منازل مومنان و گفت خذایرا بندگان اند که اتصال ایشان بحق
 درست شود و چشمها ایشان تا ابد بند و روشن بود ایشانرا حیوة نبوذ
 الا بند و بسبب اتصال ایشان بند و دهاء ایشانرا بصفاء یقین نظر دایم
 بود بند و که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ
 نبوذ و گفت چون کشف گردد ربوبیت در سر و صاحب آن نفس زند
 آن برو حرام گردد و برود و هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است
 بر اولیاء خدای بس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در
 محبت و گفت اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او قاضیتر از آن
 بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت جنان بغایت بود که هرک
 او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد و گفت همت آنست
 که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در
 دنیا نبوذ و گفت زندگی محبت بیذل است و زندگی مشتاق باشک و
 زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و
 زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن
 بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گویم باطنش همه توحید
 گرفته بود یک ذره از باطنش خبر نبوذ جز آنک زبان وی حنباند جنانک
 بایزید گفت سی سالست تا بایزید وی جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس
 جنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانند و زندگی صاحب همت
 منقطع شدن نفس آن بود که اگر در آن همت نفس زند هلاک شود کما
 قال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث من در گیم نه نبی مرسل نه
 جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بند است و هر حقی را حقیقتی است
 و هر حقیقتی را حقی و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم

بند بود و آن بی نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بود هر
 حقیقتی را حتی بود و گفت حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن
 بیان آنست که حقیقت اسم بند است و گفت صدق توحید آن بود که
 قائم بیکی بود و گفت محبت بر دوام عناص بود و گفت چون
 محبت دعوی مملکت کند از محبت بیفتند و گفت وجد انقطاع اوصاف
 است تا نشان ارادت نماید همه اندوه بود و گفت هرگاه که نو یاز وجد
 توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت محبت بر خاستن
 حجاب است میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است
 و حیا چون ازین هر دو دور بماند هیچ خیر درو ننماید و گفت هرکرا توبه
 با عمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است
 نه اشراف بر ربوبیت و گفت هرکه توکل کند بر خدای از برای خدای و
 یا متوکل بود بر خدای در توکل خویش نه برای نصیب دیگر خدای کارش
 بسازد درین جهان و در آن جهان و گفت توکل حسن التجاست به خدای
 تعالی و صدق افتقارست بدو و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو
 بدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنانک حق
 داند که تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت
 و حیا و انس و گفت رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم خدای در
 آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است
 و گفت رضا آنست که بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنک بیند که آنچه
 ۲۰ در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنک بیند
 که مرا اختیار کرد آنچه فاضلتر است و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که
 خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود از هرکه بود و گفت
 تقوی را ظاهر است و باطنی ظاهر وی نگاه داشتن حدّهای شرع است و باطن
 ۲۴ وی نیت و اخلاص برسیدند که ابتداء این کار و انتهای کفاهست گفت